



**پزندگانی که فراتر از**

**زمان پريدند**

**نويسنده : آن برينگ**

**مترجم : عاطفه عنبرسوز**



یک روز که زمین خیلی غمگین بود پیامی به پرندگان در همه جای دنیا فرستاد و به آنها گفت: " من به کمک شما نیاز دارم، می خواهم از شما خواهش کنم همگی با هم در یک مکان جمع شوید تا بتوانم با شما صحبت کنم."

بنابراین پرنده ها آمدند، آنها از شمال و جنوب، و از شرق و غرب آمدند تا به حرف های زمین گوش کنند. هنگام شب مخفیانه پرواز می کردند، بطوریکه فقط بچه ها و جانوران شبگرد می توانستند صدای بال زدن آنها را بشنوند. در حال پرواز همدیگر را صدا می زدند و از هم می پرسیدند: " زمین چه می خواهد؟ زمین چه نیازی می تواند به ما داشته باشد؟ چرا می خواهد با ما صحبت کند؟ "

بالاخره به مکانی که زمین مشخص کرده و بیشه ای باتلاقی در دل جنگل بود، رسیدند. بر فراز درختان دایره ای از کوههای برفی در نور کامل ماه می درخشیدند.

پرندگان با هیجان، سر و صدا و پچ پچ زیاد نشستند. آنقدر زیاد بودند که پرهایشان بهم می خورد و با کنجکاو و تعجب به یکدیگر نگاه می کردند.

هر کدام از جایی آمده بودند. درنای تاجدار بزرگ و فلامینگوی صورتی از آفریقا، مرغ مگس خوار لطیف و کوچولو و سسک طلایی تاجدار، طوطی باهوش از آمریکای جنوبی و گنجشک درختی از چین. پرستوی قطبی مسافت های زیادی را از شمال پرواز کرده بود. باکلان از کنار دریا و آلباتروس سرگردان از اقیانوس پهناور آمده بودند. شاهین، عقاب و شاهرخ بزرگ هم از کوهستان های مرتفع و مکانهای متروک جنگلی آمده بودند. پرندگان مختلفی حضور داشتند، پرندگانی با چهره های عجیب مانند جغد، پرندگانی مانند بلبل و باسترک که زیبایی آواز می خواندند، پرندگان اسرار آمیز مثل ماهی خورک بهشتی و پرنده آبی افسونگر و پرندگانی مثل پرستو که همه می شناسند.

صدها هزار پرنده از همه جای زمین در حالی که اسمهایشان و مکانی را که از آنجا آمده بودند به هم می گفتند، از آب و غذایی که زمین اندیشمندان برای آنها تهیه دیده بود خوردند و نوشیدند و بعد برای شنیدن آنچه زمین می خواست بگویند، آرام در جای خود نشستند.

در ابتدا غرشی آهسته شبیه صدای رعد بگوششان رسید و بعد صدایی از دور شنیدند، صدایی خیلی دور و در عین حال آنقدر نزدیک که بنظر می رسید که از درون قلب هایشان می آید. صدا خیلی نامفهوم و ضعیف بود و با آرامی و از روی محبت با آنها صحبت کرد، می گفت: " پرندگان من از من نترسید. شما برای میلیون ها سال قسمتی از زندگی من بوده اید و من در طی این مدت طولانی به شما غذا و سر پناه داده ام. اما حالا من به کمک شما نیاز دارم. شما با بالهایتان همه جا بین زمین و آسمان پرواز می کنید و با چشمهایتان همه چیز را می بینید. شما بیشتر از انسان ها و دیگر حیوانات می دانید برای اینکه شما برای کشف هر مکان مخفی آزاد هستید و بنابراین شما می دانید چرا من غمگین هستم:

دریاها و رودخانه های بزرگ من با زباله های سمی پر می شوند، این سموم به ماهیان و دیگر موجودات کوچکی که در آبهای من زندگی می کنند لطمه می زنند، جنگلهای بلند من که ریه های

من هستند در حال مردن و یا در حال قطع شدن می باشند بنابراین من دیگر نمی توانم بدرستی نفس بکشم .

ابرهایی که از رطوبت جنگلهای من تغذیه می کنند دیگر بیش از این بزرگ نمی شوند و باران نمی تواند از آنها برای قوت دادن به من و همه مخلوقات و گیاهانی که من از آنها حمایت می کنم بیارد. آسمان من چاک خورده و پرتوهای سوزان خورشید به من آسیب می زنند. حیوانات دریای من، نهنگ ها، دلفین ها و لاک پشت ها شکار شده و در اقیانوس های من کشته می شوند. حیوانات من تحت رفتار بیرحمانه قرار گرفته و از بین می روند. سموم در عمق بدن من رسوخ کرده و مرا مریض میکنند. اگر بیمار شوم نمی توانم برای همه موجوداتی که عاشق آنها هستم غذا برویام و دنیا پژمرده شده و می میرد.

در بسیاری از سرزمین های من مردم همدیگر را می کشند چون گمان می کنند سهم آنها از زمین تنها متعلق به خودشان است. آنها برای نابود کردن یکدیگر جنگ افزارهایی از پیکر من می سازند و با بمب هایشان بدن مرا پاره پاره می کنند. بواسطه این جنگ ها میلیون ها کودک گرسنه، صدمه دیده و در حال مردن هستند. آن کودکان یاد می گیرند که مثل دشمن از همدیگر بترسند و متنفر باشند. کم هستند کسانی که می توانند صدای زمین را بشنوند و به فریاد من برای کمک گوش کنند. اما شما که همه چیز را دیده اید و واقعیت را می دانید، آیا به من کمک خواهید کرد؟

پرنده گان سر و صدایی مثل هجوم بادهای وحشی بپا کردند: آنها از هم می پرسیدند " ما چطور می توانیم به زمین کمک کنیم؟ زمین چه می خواهد؟ " سپس همگی با هم از زمین پرسیدند: " چطور ما می توانیم به تو کمک کنیم؟ "

زمین دوباره سخن گفت. در این هنگام صدایش واضح و قوی بود: " آیا شما به اندازه کافی شجاع هستید که برای نجات من به یک سفر استثنایی بروید؟ آیا آنقدر باهوش هستید که مکانی را که شرق خورشید و غرب ماه، آنسوی مرز زمان، آنسوی هفت دره قرار گرفته پیدا کنید؟ جاییکه نه اینجا، نه آنجا اما همه جاست؟ آیا به اندازه کافی برای شکستن جادوی هیولاهای هفت دره قوی هستید؟ آیا به خاطر من به اعماق دریایی که بی شباهت به همه دریاها دنیاست شیرجه خواهید رفت و آن باغ را که خانه ای با گنج پنهان دارد جستجو خواهید کرد؟ در آن خانه هستی بزرگ زندگی می کند، کسی که هرگز نه پیر می شود و نه جوان، کسیکه سرچشمه حیات همه موجودات است. با این هستی بزرگ صحبت کنید، بگویید زمین در خطر است و به کمک تو نیاز دارد. سپس پیامی را که به شما می دهد به من برگردانید.

پرنده گان در بهت و حیرت به هم نگاه می کردند. آنها قبلا هرگز صدای زمین را نشنیده بودند و هیچ چیزی در مورد هستی بزرگ آنسوی مرز زمان، آنسوی هفت دره، نمی دانستند و در مورد رسیدن به باغ در اعماق دریایی که شبیه به هیچ دریای دیگری نبود، هیچ تصویری نداشتند. بعضی فکر می کردند که همه این تصورات یک رویا بود. دیگران می گفتند انتظار زمین از پرنده گان ابلهانه است که راهی به آن دوری را برای پیدا کردن چیزی که ممکنست وجود نداشته باشد پرواز کنند. عده ای هم

فکر می کردند که ممکنست آنها توانایی برای چنین سفر سختی را نداشته باشند و در راه بمیرند. بعد از مقدار زیادی بالا و پایین پریدن و پاک کردن پرها و پچ پچ کردن، هد هد به مرکز بیشه پرواز کرد و روی یک کنده درخت کوچک نشست. پرنده‌گان می توانستند بال بال زدن بالهای سیاه و سفید و کاکل زیبای صورتی را که مثل تاجی بروی سرش بود، ببینند. بر روی سینه اش یک یاقوت تابان بود و بر روی منقار خمیده بلندش حروف عجیب و غریبی وجود داشت که پرنده‌گان نمی توانستند معنی آنرا بفهمند.

او گفت: پرنده‌گان عزیز، من فرستاده ای از جهان نامعلوم هستم و راه باغ ماورای مرز زمان را می دانم. من به خانه گنج قدم نهاده ام و هستی بزرگ را دیده ام، کسیکه من در خدمت او هستم و اسمش بر روی نوک من حک شده است. می توانم شما را به مکانی که شرق خورشید و غرب ماه است راهنمایی کنم. من راه خطرناک و بیغوله میان هفت دره را برای رسیدن به گنج نهان در اعماق آن دریایی که شبیه دیگر دریاها نیست، پرواز کرده ام و تمام صدها هزار حجاب نور و تاریکی که بین ما و شکوه و جلال درخشان هستی بزرگ قرار گرفته، دیده ام. برای پیمودن این سفر شما به شجاعت یک عقاب، دید شبانه یک جغد، فرزانی یک کلاغ و ملایمت یک قمری نیاز دارید. بعد او برای آنها داستانی تعریف کرد.

او گفت: " مدتهای زیادی پیش، در اولین روزها، در روزهای خیلی نخستین، در اولین شب ها، در شبهای خیلی نخستین، در اولین سالها، در سالهای خیلی نخستین، هستی بزرگ که حیات همه موجودات است، یک پر طلایی بر روی زمین انداخت. آن پر به ظرافت تار عنکبوت، به نرمی بال پروانه و به درخشندگی یک ستاره بود. هر پرنده ای در درون قلبش آن پر طلایی جادویی را به همراه داشت، بطوری که هر یک بصورتی نهانی به دیگران و همینطور به هستی بزرگ که آن پر را به زمین داده بود، متصل بود. اما طولی نکشید که هر پرنده از این پر تصویری ساخت و باور کرد که تصویرش با بقیه پرنده‌گان فرق دارد. بعضی ها فکر می کردند که تصور آنها استثنایی و بهتر از تصور هر کس دیگر است و بنابراین بر سر اینکه تصور چه کسی بهتر بود شروع به دعوا و مرافعه با همدیگر کردند. آنها پر حقیقی را که درون قلبهایشان پنهان شده بود و آنها را به هم و به هستی بزرگ پیوند داده بود، فراموش کردند و شروع به جنگ وزد و خوردهای متعدد با هم نمودند و از یاد بردند که همه آنها فرزندان زمین بودند و بدون زمین آنها می مردند.

وقتی هدهد صحبتهایش را تمام کرد، پرنده‌گان هیجان زده در مورد پر طلایی و سفر به هستی بزرگ شروع به بحث کردند. در ابتدا مصمم بودند که همگی با هم بروند. اما وقتی در مورد مدت زمان این سفر و مشکلات غیر مترقبه و ترک زندگی گذشته فکر کردند، دچار تردید شدند و با وجود حسن نیتشان، یکی یکی شروع به بهانه آوردن کردند.

بلبل گفت: من عاشق این هستم که هر شب مدت زیادی برای گل های رز بوستان های دنیا آواز بخوانم. اگر به این سفر بروم گل رز ممکنست بدون آواز من بمیرد. چطور می توانم او را حتی برای یک شب ترک کنم؟

هد هد گفت: آواز خواندن تو چه حسنی خواهد داشت اگر نه باغی وجود داشته باشد و نه رزهایی که آن را آکنده کند؟ با من به باغ باغ ها بیا و پیام هستی بزرگ را برای زمین برگردان. حنجره ات را صاف کن و برای پرندگان در هنگام روبرویی با خطرات سفر آواز بخوان. برای اینکه خود را نوازند از ایمان، امید، دلیری و سرور برایشان بخوان. بعد از آن تو می توانی تا ابد برای رزهایی باغهای دنیا آواز بخوانی.

در این هنگام طوطی با جامه سبز درخشان و حلقه طلایی اطراف گردنش جلو آمد و گفت: اگر من جنگل های گرم و مرطوب را که هزاران سال در آن زندگی کرده ام ترک کنم، چگونه در مکان دیگری زنده خواهم ماند؟ وقتی که من قادر به زندگی کردن در آن باغ نباشم، پس هدف از انجام این سفر چیست؟ سختی پیدا کردن راه برگشت هم که جای خود دارد.

هدهد پاسخ داد: وقتی جنگلهای غنی و بلند تو در حال قطع شدن هستند تو کجا زندگی خواهی کرد؟ کجا مکانی برای نشستن و گپ زدن با دوستانت بر روی درختان پیدا خواهی کرد؟ چرا اینقدر اعتمادت نسبت به خودت کم و اینقدر عشقت برای زمینی که برای این همه مدت مثل مادر از تو نگهداری کرده کم است؟

پس از آن طاووس پر زرق و برق که بدنش از پرهایی در صد هزار رنگ پوشیده شده بود به این طرف و آنطرف چرخید و خودش را با همه شکوه و درخششش به پرندگان دیگر نمایش داد و گفت: من فکر می کنم زمین اغراق می کند. من یک خبره هستم و بهتر از زمین می دانم که بر دریاها، جنگلها، صحرا ها و شهرهای دنیا چه می گذرد. این هستی بزرگ که در موردش صحبت می کنید ممکنست فقط یک رویا باشد. هیچ مدرکی که نشان دهد آنچه زمین می گوید درست است، وجود ندارد.

هد هد گفت: آه! ای طاووس نادان که لباس پر زرق و برقت قلب سرد و گوش ناشنوایت را مخفی می کنی!! این اولین بار است که زمین با پرندگانش سخن گفته است. ما به شاهد نیازی نداریم. ما باید به صدای او گوش کنیم و به ندای دلپایمان اعتماد کنیم.

بعد نوبت اردک بود: من در آب برکه ها و رودخانه ها زندگی کرده و غذای خود را پیدا میکنم. آب زلال از کوهستان های برفی و تپه های زمین به پایین بدخل رودخانه ها که خانه من هستند جاری می شود. اما رودخانه ها دیگر روشن و درخشان نیستند. آب مسموم از کارخانه ها از کناره ها به داخل آن جاری می شود. اکثر اوقات ماهی ها می میرند و آب دیگر برای من خوب نیست. من به خاطر همه اردک ها و پرندگان آبی دنیا و بخاطر زمین با شما خواهم آمد.

هد هد گفت: از تو برای صحبت در این زمینه متشکرم. جرات تو به دیگران نیرو خواهد داد. در این لحظه کبک صدایش را بلند کرد و گفت: " من در جنگلهایی که زمین را ویران کرده صدمات زیادی دیده ام. همسرم کشته شد، بچه های من گرسنگی و دربدری کشیدند. قلب من در خاکستر نفرت به آنهایی که اینکار را انجام دادند می سوزد. تنها آرزوی من انتقام است تا دیگران هم آن رنجی را که من کشیدم، تجربه کنند. با این حال بدلیل دردی که دارم می توانم رنجی را که زمین

احساس می کند بفهمم و من هم با شما خواهم آمد تا پیامی از هستی بزرگ برای کمک به زمین بازگردانم.

هدهد گفت: به امید خدا این سفر قلب تو را التیام خواهد بخشید.

ناگهان شاهین تندخو و مغرور، پوشیده در لباس رزم، بسرعت بطرف هدهد پایین آمد. صحبت هایش همیشه از ارتش، جنگ افزار و پیروزی بود. گفت: من نمی دانم چرا شما در مورد جنگ اشک می ریزید و ماتم گرفته اید. جنگ همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. برای پیروزی در جنگ بایستی دشمنان را کشت و طبیعتا انتظار سختی و تلفات هم داشت. چرا وقتیکه در اینجا نبردهای عظیم تری برای جنگیدن هست باید با خطرات راه مواجه شوم؟

هدهد پاسخ داد: تو زمین را با خون آلوده می کنی. چرا به جای دلاور جنگ، دلاور صلح نباشی؟ یک دلاور بجای ویران کردن زندگی می تواند آن را حفظ کند. آیا زمانیکه زندگی خود زمین در خطر است صحبت از جنگ بین پرندگان، احمقانه نیست؟ اگر تو به همان شجاعی رجز خوانی هایت هستی، با ما به این سفر بیا.

سپس حواصیل خاکستری قد بلند بطرف جلو قدم زد و گفت: من آنقدر نجیب هستم که هیچکس از من شکایتی ندارد. در لبه آب می ایستم و رویاهایم را تصور می کنم. من برای سفری که شما از آن صحبت می کنید بیش از اندازه حساس و شکننده ام.

هدهد پاسخ داد: رویاها میتوانند تو را از مسیر درست زندگی دور کنند. ممکنست رویاها مثل رودخانه ها و دریاچه ها لطیف و خوش آیند باشند اما این امکان هم وجود دارد که مانند سیلاب شدید تو را در هم بشکنند. با ما به دریایی که همه شگفتی ها و همه گنج ها را در بر می گیرد بیا، آنوقت ممکن است رویاهایت درست دریابند.

پس از آن مرغ مگس خوار سخن گفت. بدن نحیف اما قلبی لطیف و حساس داشت و از سر تا پا مثل شعله آتش می لرزید. او گفت: " آیا فکر می کنید که یک پرنده ناچیز کوچولو مثل من، مانند پروانه نحیف و شکننده، می تواند راهش را به باغ هستی بزرگ پیش ببرد؟ یک مرغ مگس خوار هرگز نمی تواند اینکار را انجام دهد.

هدهد به او جواب داد: قبل از اقدام به انجام کاری چطور می دانی که چه توانایی و قابلیت هایی داری؟ گاهی ضعیف شجاع تر و پایدارتر از قوی است. شروع کردن و دست به کاری زدن بهتر از این است که قبل از هر گونه تلاشی تسلیم شوی. امیدوار باش و به ما بپیوند، فکر کن بعدها چقدر داستان برای گفتن به بچه هایت خواهی داشت!

جغد پرهایش را باد کرد و گفت: من پرنده ای هستم که قبل از سیل بزرگ هم سن و سال زیادی داشتم و از آغاز زمان خیلی چیزها دیده ام. برای ما که پرندگان ناتوانی هستیم انجام هر کاری خیلی دیر است. هیچ امتیازی برای تلاش وجود ندارد. تعداد خیلی کمی از ما به این سفر علاقمندند. هدهد گفت: جغد عاقل، ای قابل احترام ترین پرندگان، هرگز خیلی دیر نیست. کنار بزرگترین خطرات بیشترین امید برای تغییر وضعیت وجود دارد. زمین ما را انتخاب کرده تا به او کمک کنیم.

وقتی او به ما اعتماد می کند، آیا ما می توانیم به او اعتماد نداشته باشیم؟ انتخاب شما می تواند گذشته و آینده را تغییر دهد.

سرانجام بعد از اینکه هر پرنده صحبت های خودش را بیان کرد، یکبار دیگر هدهد سخن گفت: اگر دست و پای خودتان را در یک لیوان آب گم کنید، چگونه خواهید توانست به اعماق دریای ماورای مرز زمان شیرجه بروید؟ اگر نمی توانید یک آتش کوچک را روشن کنید، چگونه به آتش مشتعل در قلب زندگی خواهید رسید؟ اگر شما توانایی یک ذره کوچک را ندارید، چگونه می خواهید به زمین کمک کنید؟ برای رسیدن به این خواسته شما باید دل شیر داشته باشید.

پرندگان در این باره فکر کردند و دوباره با هدهد سخن گفتند: این یک معجزه خواهد بود اگر ما از این سفر جان بدر ببریم. آیا تو می توانی به ما چیزهایی در مورد هستی بزرگ که شرق خورشید و غرب ماه وجود دارد، کسی که نه اینجا، نه آنجا اما همه جاهست، بگویی؟ آنوقت شاید جرات راهی شدن را پیدا کنیم.

هدهد پاسخ داد: ای پرندگان بی حافظه! شما پر طلایی قلبهایتان را که مثل آوازی در نفس هستی بزرگ شناور است، فراموش کرده اید. اگر شما به همان اندازه ای که زمین دوستدار شماست دوستش دارید، با قلبی آتشین بسوی هدف حرکت کنید و رسیدن به هدف رابزرگترین کامیابی خود بدانید.

در این لحظه پرندگان تغییری در قلبشان احساس کردند. عشقشان برای زمین آنها را برانگیخته و تصور هستی بزرگ در آنسوی مرز زمان فکرشان را با شگفتی پر کرده بود. همه به هدهد برای اینکه پیام آور دنیای نامرئی بود و راه باغ را می دانست و چون نام هستی بزرگ بر روی منقارش حک شده بود، اطمینان داشتند. هنگامیکه سخن می گفت همه پرندگان گوش می کردند: " ما باید از هفت دره عبور کنیم و فقط بعد از عبور از آنها است که باغی را که در اعماق دریا نقره ای است پیدا خواهیم کرد. شجاع و صبور باشید ای پرندگان، و به من برای کمک به شما در روبرویی با خطرات راه اعتماد کنید. ما باید درون تاریکی عمیق هفت دره پرواز کنیم. فرمانروایی هر دره در دست هیولایی نامرئی است که در کوهستانی مرتفع زندگی می کند. همه چیز در دره زیر طلسم جادویش قرار گرفته است. در گذشته، گذشته ای خیلی دور، هیولاها با هستی بزرگ یکی بودند. اما درد و ترس در بینشان پخش شد و آنها را از هم جدا کرد. هیولاها زخمی بزرگ در قلبهایشان دارند و فراموش کرده اند چه کسی هستند و به دلیل اینکه زخم خورده اند دیگران را زخم می زنند. آنها در دلتنگی ها و دردهایشان بسیار بد و خطرناک و مانند یک سنگ سخت شده اند.

راههای مختلفی برای عبور از این دره ها وجود دارد و همه پرندگان هم شبیه هم پرواز نمی کنند. ما باید با هم سفر کنیم اما هر کدام باید راه خودش را در میان دره ها پیدا کند. همانطور که طلسم هیولایی که در هر دره فرمانروایی می کند می شکنید، مهارتهایی را که قبلا نداشته اید در می یابید. شما قویتر، خردمندتر و با محبت تر خواهید شد. وقتی از میان تاریکی می گذرید، نوع متفاوتی از

نور خواهد درخشید و چیزهایی را که قبلا نمی توانستید ببینید به شما نشان خواهد داد. شما از دیدن هزاران راز بی پرده شگفت زده خواهید شد و دوستان حقیقی خود را خواهید یافت.

سرانجام پرندگان ترسان و لرزان عازم شدند. سهره اولین پرنده ای بود که هدهد را دنبال می کرد، بالهای او در نور خورشید می لرزیدند. بعد از او پرنده آبی افسونگر می آمد. تمام کسانیکه صحبت کرده بودند و حتی خیلی بیشتر آنجا بودند. آنقدر تعدادشان زیاد بود که سر و صدای بالهایشان شبیه غرش آنها در بهار هنگامیکه به پایین کوهها و بطرف دریا هجوم می برند، بود. هنگامیکه پرندگان زمین را ترک کرده و بطرف تاریکی هفت دره پرواز کردند، به عقب نگاه کرده و خانه هایشان را دیدند، که مانند جواهری گرانبها در فضا می درخشیدند، و گریستند برای اینکه منظره ای زیبا بود و عاشقش بودند و امیدوار بودند که دوباره آن را ببینند.

طولی نکشید که آنها در امتداد مسیرشان تاریکی بزرگ اولین دره، دره شک و تردید را دیدند. اضطراب و ترس بر آنها غالب شد. کنار هم جمع شدند و سرها و بالهایشان را نزدیک هم آوردند و بطور رقت باری شیون کردند. بعضی در توده های گل فرو رفتند و گفتند که نمی خواهند ادامه دهند. یکی از آنها فریاد می کشید: ما نمی توانیم این سفر را ادامه دهیم، بال و پره های ما به اندازه کافی برای بیرون بردنمان از این تاریکی قوی نیستند و ما از وحشت می لرزیم. ما قبلا هرگز هیچ کاری شبیه اینکار انجام نداده ایم. اگر بداخل این دره پرواز کنیم، هرگز راه خود را در میان آن پیدا نخواهیم کرد. و سپس بطرف زمین پرواز کردند.

سایرین با نگرانی در اطراف هدهد ازدحام کردند. ناگهان بلبل و قمری شروع به آواز خواندن کردند، نوای آنها آنقدر شیرین بود که همه کسانیکه آن را شنیدند مسحور شده و یکبار دیگر جرات یافتند. آنها می دانستند که ماموریت پیش رویشان بزرگ، و راه طولانی و سخت است، اما دیگر وحشتزده نبودند و احساس می کردند که قادر به رسیدن به باغ در اعماق دریای نهان خواهند بود.

در آن هنگام هدهد به آنها گفت: جادوی هیولای شک و تردید دره را با مه خاکستری غلیظی که بوی گنداب دارد، پر می کند. این مه آهسته در کوهستان جریان پیدا کرده و اطراف شما را احاطه می کند، شما را کور کرده و باعث می شود که راهتان را گم کنید. این مه بر روی بالهایتان می نشیند و آنها مرطوب و سنگین می شوند بطوریکه شما بسختی پرواز خواهید کرد. هیولای نامرئی با نجوای ملایم صدایش شما را گیج خواهد کرد. در ابتدا شما حتی قادر به شنیدن و دانستن اینکه صدا از کدام جهت می آید، نخواهید بود، اما اگر خیلی بدقت گوش کنید، درست مانند این خواهد بود که با صدای خودتان با شما صحبت کنند، شما این کلمات را بوضوح خواهید شنید که: " شما به اندازه کافی برای پیدا کردن گنج شایسته نیستید، شما به اندازه کافی برای شکستن جادوی من باهوش نیستید، شما برای رسیدن به باغ به اندازه کافی قوی نیستید، شما از این سفر جان بدر نخواهید برد." "

به این نجواها گوش نکنید. آنها صدای واقعی خود شما نیستند این صدای هیولاست که وانمود می کند شماست و سعی می کند تا توانایی واقعی خودتان را فراموش کنید. آواز شفاف بلبل و صدای ملایم قمری را به خاطر آورید، به خودتان اعتماد کنید، چون این نیرویی است که طلسم هیولای شک و تردید را خواهد شکست. پر طلایی را که مثل یک ستاره در قلبهایتان می درخشد، بخاطر آورید. آن معجزه ای است که شما را از تمام خطرات هفت دره حفظ خواهد کرد.

پرندهگان شجاعانه بدخل تاریکی اولین دره، دره شک و تردید شیرجه رفتند و ناگهان در مه تیره ضخیمی که آنها را کور کرده و پره‌های درخشانشان را زیر بار خم کرده بود، گم شدند و بوی گنداب را حس کردند. در ابتدا هیچ صدایی نشنیدند اما بعد نجوای شک و تردید را آنقدر ضعیف که مثل افتادن یک برگ می آمد و با صدای خودشان صحبت می کرد، شنیدند: " شما به اندازه کافی برای پیدا کردن گنج قوی نیستید. شما برای شکستن جادوی من به اندازه کافی باهوش نیستید، شما برای رسیدن به باغ به اندازه کافی قوی نیستید، شما هرگز از این سفر جان بدر نخواهید برد ".

اما پرندهگان صحبت های هدهد را بخاطر آوردند، حتی بلدرچین هم که آنقدر دودل و مردد بود آنها را به یاد آورد. فراتر از نجوای هیولا، او صدای فلوتی شبیه صدای بلبل و آواز آرام قمری شنید. او به خاطر آورد که باید به خودش اعتماد کند و ناگهان پر طلایی را به وضوح خورشید در قلبش دید، او صدای واقعی خودش را پیدا کرد و به هیولا گفت: " تو نمی توانی درون مرا آکنده از مه شک و تردید کنی. من به کلمات تو گوش نخواهم کرد. من به اندازه کافی برای رسیدن به هستی بزرگ قوی هستم و بر جادوی تو غلبه خواهم کرد. " همانطور که او این کلمات را می گفت، بالهای مرطوب و سنگینش سبکتر شدند. از میان حلقه های مه او بوضوح هدهد را که در جلوی پرواز می کرد دید و می دانست که او هم جادوی هیولای شک و دودلی را شکسته است. اما عده ای از پرندهگان نتوانستند تفاوت صدای خودشان و صدای هیولا را تشخیص دهند و پره‌های آنها سنگینتر شده و نتوانستند از دره اول عبور کنند.

باقی پرندهگان بدخل تاریکی دومین دره، دره رویاهای دروغین پرواز کردند. هوا مرطوب، سنگین و خفه کننده بود و خیلی زود مسیرشان را گم کردند. آنها صدای کر و خفه هیولا را شنیدند که از داخل کوهستان صحبت می کرد، او گفت: مرا دنبال کنید، من به شما یک راه سریعتر و آسانتر برای رسیدن به باغ هستی بزرگ نشان خواهم داد. مرا تعقیب کنید، من به شما یک نوشیدنی مخصوص می دهم که شما را قوی و شجاع خواهد ساخت. براه من بیایید و من به شما رویاهایی می دهم که ترس و تنهایتان را فراموش خواهید کرد و

هدهد فریاد کرد: به این صدا گوش نکنید، شما را به خوابی عمیق فرو خواهد برد. آنچه را که هیولا به شما پیشنهاد می دهد ننوشید، شما فراموش خواهید کرد که چه کسی هستید و زندگیتان از دست خواهد رفت.

اما پرندهگان بعد از سفرشان از میان دره شک و دودلی احساس تشنگی و ضعف می کردند. پنجه های نامرئی چیزهای غریبی را به آنها عرضه می کردند که بوی شیرین و خوشمزه داشتند و برای

چشیدن بنظر بی خطر و مطمئن می رسیدند. حواصیل جرعه ای از داروی مخدر نوشید. هشدارهای هدهد شروع به محو شدن از خاطرش کرد. او برای بیدار ماندن سخت تلاش می کرد، ولی جادوی هیولا به نیرومندی یک آهنربا بود و او خیلی ضعیف. پرندگان دیگر را برای کمک صدا کرد ولی دید که آنها هم به آرامی در خواب فرو می روند. با نومیادی برای رسیدن به دیگران، قبل از اینکه خیلی دیر شود، تلاش کرد. ناگهان نسیمی از هوای تازه و صاف در سر تا سر دره وزیدن گرفت و حواصیل یکبار دیگر احساس قدرت کرد. با نوک بلندش نوشیدنی را از دسترس دیگر پرندگان دور کرد. او به هیولا گفت: " ما رویاهای دروغین تو را نمی خواهیم. ما در دره تو نخواهیم ماند. ما عاشق زمین هستیم و می خواهیم به او کمک کنیم. به خودمان و به یکدیگر عشق می ورزیم و اعتماد داریم و هرگز فراموش نخواهیم کرد که چه کسی هستیم. او جادوی هیولا را شکست و به خارج از دره پرواز کرد. اما تعدادی از پرندگان که مقدار زیادی از دارو که طعم خیلی شیرینی داشت نوشیده بودند، فراموش کردند که کجا بودند و در دره رویاهای دروغین خوابشان برد و عقب ماندند.

آنگاه پرندگان بداخل تاریکی سومین دره، دره حسادت پرواز کردند. آنها فورا توانستند جادوی نیرومند هیولای این دره را احساس کنند. هر پرنده آرزو کرد که شبیه پرنده ای دیگر باشد. مرغ مگس خوار می خواست مانند عقاب قوی باشد، عقاب می خواست مثل جغد باهوش باشد، جغد می خواست مانند طاووس زیبا باشد، طاووس می خواست مثل بلبل آواز بخواند، بلبل می خواست مثل قرقی (طلران) نیرومند باشد و قرقی می خواست از همه پرندگانی که آنجا بودند نیرومندتر باشد. در همان حال که این افکار به آنها هجوم آورده بودند، احساس کردند پرهایشان در تور تله های نامرئی هیولا گرفتار شده، مثل تله های شکارچیان که در زمین از آن می ترسیدند.

از داخل کوهستان صدای جیغ مانند هیولا آنها را تمسخر می کرد، می گفت: " شما برای شکستن جادوی من خیلی درمانده و بی نهایت ضعیف هستید. شما نخواهید توانست خود را از تله های حسادت آزاد کنید برای اینکه آنها به اندازه آهن قوی هستند. پرنده ها برای نجات از تله ها تقلا می کردند، پاهایشان زخمی و منقار آنها از نوک زدن به تله ها دردناک شده بود. حتی عقاب وحشت زده فریاد می زد: ای کاش فقط می توانستم شبیه شاهرخ باشم، اگر فقط قویتر، سریعتر و شجاعتر بودم، می توانستم خودم را از این تله ها رها کنم. در آن هنگام از دور، خیلی دور، آنها صدای ضعیف هدهد را شنیدند: پر درون قلبهایتان را به خاطر بیاورید، پر طلایی را که مانند تار عنکبوت ظریف، مانند بالهای پروانه نرم، و مثل یک ستاره درخشان است، بخاطر بیاورید که شما را به هم و به هستی بزرگ که حیات همه موجودات است پیوند می دهد. این آرزو را که کس دیگری باشید فراموش کنید و با خودتان صادق باشید. از این طریق تله های حسادت ناپدید خواهند شد. صدای هدهد آنها را به خود آورد، در وحشت زیادشان، در ترسشان، آنها همه چیز را دوباره فراموش کرده بودند. به محض اینکه آنها پر طلایی درون قلبهایتان را بخاطر آوردند، ضعیف ترین و کوچکترین پرندگان، مرغ مگس خوار و چکاوک آواز خوان، راهی برای بریدن بندهای تله ها پیدا کردند و سوراخ هایی بوجود آوردند بطوریکه پرندگان بزرگتر می توانستند با فشار از میان آن

بگذرند و آزاد پرواز کنند. اما تعدادی از پرندگان که بالهایشان فراتر از ترمیم شدن آسیب دیده و قادر به پرواز نبودند در دره باقی ماندند. دیگران که مجبور بودند آنها را پشت سر بگذارند، برای دوستانشان که در تله های حسادت گرفتار شده بودند با تائر گریستند و آرزو کردند که کاش می توانستند آنها را نجات دهند.

پرندگانی که آزاد شده بودند بداخل تاریکی چهارمین دره، دره نفرت پرواز کردند. از دور آتشفشانی را دیدند که از مخروط آن آتش بشدت بیرون می زد. بادی شبیه گردباد بطرفشان خروشید. رودخانه های شعله ور از مواد مذاب آتشفشانی به دو طرف کوهستان جاری شدند و هر چه در مسیرشان بود سوزاندند. پرندگان بوی بد زنده نفس هیولا را که همزمان با صدای خشنش در میان دره پخش می شد، حس کرده و از ترس لرزیدند.

هیولا غرید: هیچ کس نمی تواند در مقابل من ایستادگی کند، جایکه نفرت فرمانروایی میکند هیچ چیزی زنده نمی ماند. راه شما از میان دره من می گذرد و همانطور که پرواز می کنید سوخته و خاکستر خواهید شد.

اما پرندگان که توسط کبک رهبری می شدند، به هدهد و راهی که توسط او تعیین شده بود اطمینان داشتند. زبانه آتش هیولای نفرت هوا را سوزاند و آنها مریض کرده و از حال برد بطوریکه به سمت کوه های آتشین نزدیکتر و نزدیکتر شدند. ابرهائی از جرقه های برافروخته بسرعت بطرف آنها می آمد. کبک همانطور که جرقه ها بر روی پرهایش می افتاد و از درد نفس نفس می زد شجاعانه در میان آتش سوزان پرواز کرد. با اینکه در جنگهای زمین خیلی زیاد رنج کشیده بود، به جادوی تنفر تسلیم نشد و شجاعت او به همه پرندگان الهام بخشید. هدهد فریاد زد: آیا هنوز زنده هستید؟ آنها همه با هم همصدا فریاد زدند: بله، اما پرهای ما سوخته و سیاه شده اند. هدهد آنها را تشویق کرد و گفت: "به هر حال اگر زنده مانده اید، جادوی هیولای نفرت را شکسته اید. شما برای گذر کردن از این دره بطور شگفت انگیزی شجاع و قوی هستید و نعمتهای بسیاری در سر راهتان قرار خواهد گرفت". اما تعدادی از پرندگان در کف دره مرده بودند. و هنگامیکه پرندگان باقیمانده آنها را دیدند، با غصه برای دوستانشان که در شعله های نفرت مرده بودند گریستند و آرزو کردند که ای کاش می توانستند آنها را به زندگی برگردانند.

در این لحظه پرندگانی که زنده مانده بودند، هدهد را بداخل تاریکی پنجمین دره، دره قدرت تعقیب کردند. هدهد در حال پرواز به آنها گفت که برای چیره شدن بر جادوی این هیولا آنها بایستی باز هم قویتر از فولاد و لطیف تر از افسونگری پرنده آبی رنگ باشند. آنها چشم اندازی به سردی و خالی بودن یک سیاره مرده، خشکیده در غبار پودر مانند سفیدی دیدند که هیچ نشانه ای از زندگی در آن دیده نمی شد. هوا آنقدر خشک و سبک بود که پرندگان به شدت نفس نفس می زدند. ترس، مانند یک دست آهنی نامرئی گلویشان را می فشرد. غرش هیولا شبیه سقوط بهمن بود و آنها فریاد او را از بالای کوه شنیدند که می گفت: "من همه چیز را کنترل میکنم. من حقیقت را درباره همه چیز می دانم. همیشه حق با من است. اگر شما در دره من بمانید، به شما

همه قدرت، همه کنترل و همه دانشی که نیاز دارید فراهم داد، بنابراین دیگران مجبور به اطاعت از شما خواهند بود و دیگر پرندگان ضعیف و درمانده و نادان نخواهند بود و نیاز به رنج بردن نخواهند داشت. "

پرندگان مردد شدند. آنها در اثر پرتوهای نامرئی و سیاه هیولای قدرت احساس فلج شدن کردند. طاووس قادر به حرکت نبود و سعی می کرد دمش را بیرون بیاورد اما نمی توانست اینکار را انجام دهد. احساس کرد قلبش سنگینتر و سردتر می شود. مثل اینکه به سنگ تبدیل شده بود.

هدد در حالیکه دیوانه وار به عقب و جلو در جلوی او پرواز می کرد، فریاد زد: " بیدار شو " و سعی کرد آن جادو را بشکند. " بیدار شو قبل از اینکه خیلی دیر شود و تو برای همیشه قلبت را از دست بدهی. هیولای قدرت مانند هیولای رویاهای کاذب خیلی خیلی باهوش است. او شما را به ماندن در این دره ترغیب می کند تا جستجویتان را برای یافتن هستی بزرگ دنیای نامرئی فراموش کنید. "

طاووس صدای او را از راه خیلی دور درست مانند اینکه از عمق دریا می آمد شنید، بالهایش را با شدتی که می توانست به هم زد و به بالا و پایین پرید. اما نمی توانست جادوی هیولای قدرت را در خودش بشکند و برای کمک فریاد زد. در این هنگام هزاران گنجشک کوچولو، پرندگان کوچک معمولی که معمولا هیچکس به آنها توجه نمی کند، صدای گریه او را شنیدند و بین او و پرتوهای فلج کننده هیولای قدرت پرواز کردند. بواسطه تلاشهای بسیار سخت آنها برای نجات او، طاووس از جادوی وحشتناک رها شد. اما پرندگان دیگری که نتوانستند در برابر پرتوهای سیاه هیولا ایستادگی کنند، به سنگ تبدیل شدند و فرصت نیافتند تا به بیرون از دره پرواز کنند.

در این هنگام پرندگانی که رها شده بودند به تاریکی ششمین دره، دره بیرحمی نزدیک شدند. هدد به آنها هشدار داد: جادوی هیولایی که بر این دره فرمانروایی می کند خیلی قوی و روبرویی با آن خیلی سخت است. مجبورید شجاعت روبرو شدن با بیرحمی خودتان را پیدا کنید.

شاهین فکر کرد: مشکل نخواهد بود، من خیلی شجاع هستم.

در حالیکه پرندگان بداخل دره بیرحمی پرواز کردند، امواجی پی در پی از جانوران بالدار بیرون از غارهای کوهستان برای حمله به آنها جیغ می زدند. آنها نیمی پرنده و نیمی اهریمن بودند، هر یک از آنها با چنگالهای بیرحمی مسلح بود که مانند سوزن نیش می زدند. سم آنها پرندگان را طوری مسموم کرد که بسیاری از آنها مانند مرده به زمین افتادند. پرندگان در برابر این جانوران بالدار خم شده بودند و از ترس می لرزیدند و نمی دانستند چگونه با آنها بجنگند. صدایی در قلبشان شنیدند که می گفت: " بی رحم بودن خیلی خوبست. بیرحم بودن بامزه است. بی رحم بودن شجاعت است. " شاهین فهمید که هرگز در نبردی مانند این نجاتگنده و برای روبرو شدن با این جانوران بی رحم به هر قطره ناچیز از جرات و مقاومتش نیاز خواهد داشت. ناگهان دید که بعضی از این جانوران روح پرندگانی بودند که او در نبرد کشته بود. او با بیرحمی خود بطوریکه قبلا هرگز روبرو نشده بود، مواجه شد. اشکهای گرم از چشمانش جاری شد. اما از آنجاییکه خیلی شجاع بود به هیولای دره بانگ زد که من بیش از این نخواهم جنگید. جانورانت را از کشتن منصرف کن. آنها را از

جادویت رها کرده و به من اجازه بده با دشمنان سابقم دوست باشم. کشتن تنها مرگ بیشتر می آورد.

از درون کوهها هیولا به او جواب داد: ای شاهین آیا تو فکر می کنی یک پرنده می تواند جادوی ده هزار ساله را بشکند؟ پس ناتوانی تو در برابر من چه می شود؟ آیا فکر می کنی این جانوران اهریمنی جنگیدن را به این دلیل که تو آنها را به دوست بودن دعوت می کنی، متوقف خواهند کرد؟ تو ممکنست شجاع باشی اما ابلهی. اما شاهین فریاد زد: من مبارزی از جانب زندگی هستم، من نیروی نام مقدس هستی بزرگ و نامهای همه پرندگان زمین را فرا می خوانم تا بهمراه من برای زندگی در مقابل مرگ ایستادگی کنند. جادوی تو شکسته می شود. سپس همه پرندگان فریادی عظیم کشیدند که کوهی را که در آن هیولای بیرحمی می زیست خرد کرد، و جادوی وحشتناک بی رحمی برای همیشه شکسته شد. درنبرد با جانوران شیطانی، هزاران پرنده تلف شده بودند و لاشه های آنها در دره پخش شده بود. از گذرگاه بالای دره، قرقاول به عقب نگاه کرد و باحزن و اندوه گریست. ناگهان یک قلب طلایی فروزان در آسمان دید و فهمید نیروی عشق او برای دوستانی که آنها را در نبرد از دست داده بود، روزی آنها را به زندگی برخواهد گرداند.

آنگاه معدود پرندگانی که زنده مانده بودند در اوج قدرت به درون تاریکی هفتمین و آخرین دره، دره یاس و ناامیدی پرواز کردند. هدهد گفت: در جادوی صدای هیولا که در قلب شما صحبت می کند نیفتید، برای اینکه اگر در جادوی این هیولا گرفتار شوید خودتان را فراموش کرده و از ترس خواهید مرد. با دقت به صدای بلبل گوش کنید و مراقب یاقوت روی سینه من باشید. بیایید پرندگان دلاور؛ این آخرین و سخت ترین آزمایش شماست، چون این هیولا عمیق ترین زخم را دارد و از بقیه هیولاها وحشتناکتر است.

پرندگان نمی توانستند چیزی ببینند. تاریکی به سیاهی بال یک کلاغ زاغی بود. نفس هیولا آنها را مانند افعی فشرده و آنقدر بی حس، سرد، ضعیف و خسته کرده بود که آرزو داشتند بمیرند. جغد احساس کرد نیروی هیولا مانند بازوهای اختاپوسی به او حمله کرده و او را عمیقتر و عمیقتر به داخل تاریکی سیاهچالی سردتر از سردترین آبی که تا بحال بر روی زمین احساس کرده بود، می کشاند. اما حالا قویتر بود چون جادوی شش هیولای دیگر را شکسته بود. او گفته های هدهد را فراموش نکرده و خیلی بدقت به صدای شر در قلبش گوش کرد. آنگاه شنید که هیولا با صدای خود او صحبت کرده و پی در پی می گوید: تو در تلاشت شکست خورده ای، سفرت بی فایده است. هیچ دلیل مهمی وجود ندارد. تو هرگز این دره را ترک نخواهی کرد چون جایی در ماورای آن وجود ندارد. تو هرگز به آن باغ نخواهی رسید. باغی وجود ندارد. گنجی وجود ندارد. هستی بزرگ فرای مرز زمان وجود ندارد. پیامی برای برگرداندن به زمین وجود ندارد. تو برای همیشه در داخل تاریکی ناپدید خواهی شد.

صدای وحشتناک هیولا جغد را مریض کرده بود، اما درست در همان لحظه که جغد خودش را بر روی لبه لغزش بدخل تاریکی احساس کرد، صدای اوج گرفته بلبل را واضح و حقیقی شنید که در

بیرون طنین انداخت: من از لذت و نور و رنگ و زیبایی می خوانم. از برکت دنبال کردن راه دل از میان هفت دره می سرایم. می خوانم تا به شما کمک کنم جادوی هیولای نومیدی را بشکنید. می خوانم تا کمک کنم به خودتان اعتماد داشته باشید، کمک به شما برای بخاطر آوردن، بیاد آورید، وجد و سرور را بیاد آورید.

و هدهد بر سر همه پرندگان فریاد زد: بیاید! زمین را که بخاطر او این راه طولانی را سفر کرده اید بخاطر آورید. چشمهایتان را ببندید، شما رشته ای نور سفید خواهید دید، نیرومند مثل لیزر از باغ هستی بزرگ بداخل دره می تابد. این نور تاریکی را محو می کند. اگر این باریکه نور درخشان را دنبال کنید جادوی هیولا را خواهید شکست. در حالیکه صحبت می کرد یاقوت سرخ روی سینه اش در تاریکی می درخشید. و پرندگان هر چند تقریباً بر نومیدی غلبه کرده بودند، زمین و عشقشان به او را بخاطر آوردند، چشمانشان را بستند و پرتو نور سفید درخشان را دیدند و به رهبری جغد در امتداد آن پرواز کردند.

در حال پرواز آوازی برای هیولای نومیدی خواندند. هر کسی صدای راستین خودش را پیدا کرد و یک آواز استثنایی خواند. پرندگان با یکدیگر چنان آواز نیرومند، خردمندان و زیبایی را سر دادند که هیولا در جادوی آنها افتاد. آنها از عشقشان برای زمین و زیبایی و شگفتی زندگی آواز خواندند، از خوشبختیشان که هنوز می توانستند در میان آسمان و زمین پرواز کنند سرودند. از ایمانشان به هستی بزرگ که حیات همه موجودات بود خواندند و درباره آن باغ در اعماق دریا با هیولا گفتند. همانطور که آواز می خواندند، ترسشان ناپدید شد و هیولا که به هر کلمه گوش می کرد شروع به آواز خواندن کرد و زخم وحشتناک در قلبش التیام یافت. پرندگان دیدند که آهسته آهسته تاریکی ناپدید شده و نور قویتر و قویتر می شود، تا وقتی که به درخشندگی خورشید در نیم روز شد. و چون پرندگان هیولا را شفا داده بودند، هیچکدامشان پشت دره نومیدی نماندند.

شفای هیولای نومیدی نیرو و جرات تازه ای به پرندگان داده بود. با اینحال، هنوز در شگفت بودند که آیا قادر خواهند بود به باغ هستی بزرگ در انتهای مرز زمان برسند. امیدوار بودند که سفرشان آنقدر طولانی نشود که برای نجات زمین خیلی دیر شده باشد. بنابراین، در عین حال که تا آن زمان راه مخصوص خودشان را پیدا می کردند، برای حمایت و پشتیبانی و دلداری نزدیک یکدیگر می ماندند. آنها سرانجام به مرز زمان و ساحل دریایی بزرگ و بی شباهت به همه دریاها دیگر رسیدند. بسیاری از آنها از شیرجه رفتن بداخل این دریا وحشتزده بودند چون فکر می کردند که ممکنست بمیرند و هرگز بیدار نشوند. اما ماهی خورک یهستی که با پر و بال سبز \_ آبی برآش می درخشید گفت که می داند چطور بداخل عمق آب شیرجه برود و از آنها خواهش کرد که بدون ترس تعقیبش کنند.

آنها نفس هایشان را نگه داشتند و به اعماق آن آبهای نقره ای که رویاهای آنها را به یادشان می آورد شیرجه رفتند. آب به آرامی آنها را در آغوش کشید و پرندگان دریافتند که در میان این دریا نیمی پرنده و نیمی شناگر هستند. آب دریا نه به سبکی هوا و نه به غلظت آب، بلکه به

شفافیت بلور و به زلالی شبلم در نور خورشید می ماند و هر چه عمیق تر و عمیق تر می رفتند، مانند ابرای بر فراز سرشان قرار می گرفت. ناگاه، در همان دم که احساس کردند به انتهای توانشان رسیدند و دیگر قادر به پیشروی نیستند، باغ را دیدند که مانند زمردی سبز سو سو می زد و با روشنایی ضعیف می تابید.

از صدها هزار پرنده ای که این سفر را آغاز کرده بودند، تنها تعداد کمی به باغ رسیدند. بسیاری از آنها بالهایشان را از دست داده بودند و بدن هایشان توسط آتش و بریدگی های سفر از میان هفت دره زخم شده بود. دیگر به سختی می توانستند همدیگر را بشناسند و فقط به اندازه ای توان داشتند که برای دیدن پیرامونشان در باغ سرها را بالا بگیرند. بلبل اولین پرنده ای بود که دید باغ پر از زیباترین گلهای و درختان از جمله رزهای مورد علاقه اش است، رزهایی شاداب تر، تازه تر و خوشبو تر از همه رزهایی که تا بحال دیده و یا تصور کرده بود. از شگفتی با صدای بلند بسوی دیگران فریاد زد. زمین با خزه گرم نرم و با توت فرنگی های وحشی پوشیده شده بود. آبشاری از گلهای از درختان آویخته بود و شکوفه های آنها هوا را با رایحه های مطبوع معطر کرده بود. آبشارها می درخشیدند و در همه جا همه زنبورهای در حال جمع کردن عسل شنیده می شد. در وسط باغ یک تپه بود و آنها یک رشته پلکان را دیدند که به خانه گنج منتهی می شد. خانه درخشان بود درست مانند اینکه دیوارها از بلور بودند. نور زیادی از درون آن می تابید.

ناگهان درهای خانه گنج باز شد و آنها شخصی بلند و با شکوه را دیدند که دوش اندازی شبیه رنگین کمان پوشیده بود. او به در هم ریختگی پرندگان نگرست و با دلسوزی و مهربانی زیادی گفت: آه پرندگان از کجا آمده اید و اینجا چه می کنید؟ اسمهای شما چیست؟ اوه شما که به دنبال خواسته اتان همه چیزتان را پشت سر گذاشته و از میان تاریکی هفت دره گذشته اید، خانه اتان کجاست؟ برای چه اینجا آمده اید؟ چه میخواهید و من چکار می توانم برایتان انجام دهم؟

آنگاه پرندگان خسته دوباره سر حال آمده، بال و پر زدند و سخن گفتند، صدایشان ضعیف و آمیخته با احترام بود: راهنمای ما، هدهد ما را از سرزمینی دور، خیلی دور به اینجا راهنمایی کرد. برای رسیدن به این باغ عمری از ما گرفته شده. ما آمده ایم که پیامی از زمین به هستی بزرگ که حیات همه موجودات است بیاوریم. زمین خیلی غمگین است و ما را فرستاده که طلب کمک کنیم. اگر ما به عبور از این دروازه مجاز نیستیم پس چه فایده ای برای ما در این سفر وجود دارد؟ ما نمی توانیم بدون بردن پیامی از هستی بزرگ به زمین برگردیم.

پس از آن که نگهبان دروازه، قلبهای پرندگان را محک زده و آنها را راستگو یافت، با ملامت آنها را بدخل خانه گنج دعوت کرد. در این لحظه، در حالیکه از پلکان بالا می رفتند، شروع به لرزیدن کردند، چون در آستانه عظمت و شان و اقتداری که هیچکس نمی تواند شرح دهد و هیچکس نمی تواند تصور کند قرار گرفتند. در طرف دیگر آنها، گلهای همانطوریکه به آنها نگاه می کردند شکوفه داده و هوا را با عطرها بهشتی پر می کردند. سر مست از شادی و شگفتی ناگهان پرتوی از نور درخشان دیدند که از میان دروازه خانه گنج به بیرون می تابید. در آنجا، در مقابل هستی بزرگ که

برای یافتنش از اینطرف به آنطرف دنیا آمده بودند ایستادند. پرندگان آهسته از آستانه خانه گنج عبور کرده و به قلب هستی بزرگ قدم نهادند. مثل این بود که به اتافی پر از هزاران آئینه با تابش و روشنی خیره کننده داخل شده بودند که هر کدام نوری آنقدر درخشان منعکس می کرد که آنها در ابتدا کور شدند و سپس بتدریج، در همان حال که چشم هایشان به نور خو می گرفت، درونی ترین راز خلقت را دیدند که در آئینه ها منعکس شده بود، نور بداخل همه شکل های حیات جریان می یافت. در حالیکه خیره نگاه می کردند و در شکوه و جلال منظره گمشده بودند، می دانستند که در قلب هستی بزرگ هستند. هر کدام از آنها می دانست که خودش و دیگران در لحظه یکی شده اند و همگی با هم هستی بزرگ و به تنهایی ذره ای کوچک و درخشان از زندگی می باشند. در آن لحظه بود که راز پشت صدها هزار پرده را به روشنی دیدند.

آنها شاهد هزاران خورشید رقصان، هر یک باشکوه تر از دیگری، هزاران ماه و ستاره، همه به یک اندازه پرتللو و درخشنده بودند که هر کدام برای خودش یک دنیا بود و همه این دنیاها درون قلب هستی بزرگ شکوفا شده بودند.

آنگاه صدای هستی بزرگ با آنها سخن گفت: در روزهای نخستین، در روزهای خیلی نخستین، در اولین شبها، شبهای خیلی نخستین، در نخستین سالها، در سالهای خیلی نخستین، هنگامیکه همه چیزهایی که نیاز بود توسط من آفریده شده و تمامی حیات همه موجودات شکل گرفت، من به زمین پری طلایی دادم، ظریف مانند تار عنکبوت، نرم و ابریشمین مانند بال پروانه و تابناک مثل یک ستاره. می دانستم که بعد از چندین میلیون سال آن پر شما را به دنیای نامرئی نزد من خواهد آورد، به باغ من در اعماق دریا. شما به زمین گوش کرده و هدهد، فرستاده دنیای نامرئی را تا آنسوی مرز زمان دنبال کردید تا مرا در قلب زندگی پیدا کنید. شما از من پیامی می خواهید که به زمین برگردانید.

خود شما، به همین شکل کنونی، پیام هستید. شما جادوی هیولاهای هفت تپه را شکسته اید و خانه گنج را دیده اید. شما دیگر پرندگان نادان، درمانده و ضعیف نیستید. حالا ذات واقعی خودتان، گوهر خدایی، وجودتان را می شناسید و می دانید که من در قلب هر یک از شما هستم و شما برای همیشه درون قلب من هستید. اکنون با دانستن اینکه زندگی هر اتم، هر سنگ، هر برگ، هر درخت از زمین، با نوری نهانی که از من جاری شده جریان می یابد، می توانید به زمین برگردید.

هر جا که هستید، فقط باید مرا طلب کنید و من با شما خواهم بود. اگر گاهی مضطرب و آشفته هستید، من به شما نیرو و معرفت خواهم داد. اگر گاهی هراسان هستید، فقط باید نور مرا بیاد آورید و آن نور درخشان راه شما را روشن خواهد کرد. شما آنسوی مرز زمان پرواز کرده اید بنابراین می دانید که مرگی در کار نیست و تنها یک زندگی ابدی وجود دارد. به همه بچه های زمین آنچه را که دیده اید بگویید در نتیجه آنها از مرگ نخواهند ترسید. پرندگان محبوب من، حالا بروید و پیام را به زمین بدهید و داستان را بگویید.

پرنندگان با پر و بال با شکوه جدید، و با پر طلایی درخشان در قلبهایشان، بطرف زمین عازم شدند. سفری که آنقدر طول کشیده بود اکنون در یک دقیقه گذشت و آنها دیدند که هر کدام از هفت دره بهمان زیبایی و سرسبزی باغ می درخشید. سرزمینی که بخاطر جادوی هیولاهای منجمد، سیاه و سمی شده بود به زندگی اولیه برگشته و از همه مهمتر پرنده‌گانی که در اثر سلطه جادوی هیولاهای مرده بودند، به زندگی برگشته و با دوستانشان بطرف زمین حرکت کردند. آنها با هم جواهری به زیبایی خانه‌هایشان دیدند که به آنها نزدیک و نزدیکتر می شود، تا اینکه ناگهان خود را در محل ملاقات اولیه پرنندگان دیدند. یکبار دیگر زمین خزه‌ای را در زیر چنگالهایشان احساس کردند، اما اکنون با گل‌هایی که مانند ستاره‌های کوچک می درخشیدند، تزیین شده بود. پرنده‌گانی که به این سفر نرفته بودند به آنها خوش آمدگفتند. سپس آنها به شرح داستان‌شان برای زمین پرداختند. زمین به آنها گوش فرا داد و هنگامیکه داستان‌شان را تمام کردند با صدایی مهربان گفت: پرنندگان عزیز، شما زندگی مرا نجات دادید. چگونه می توانم از آنچه که برای من و همه موجوداتم که زیر جادوی هیولای هفت دره بودند انجام دادید، تشکر کنم؟ شما همگی پیامبرهای مخصوص من هستید. داستان‌تان را به بچه‌های من بگویید. اگر آنها به ندای شما در قلبهایشان گوش کنند، خواهند دانست که باید برای من چه کاری انجام دهند. آنها بخاطر من و بخاطر بچه‌هایشان و بچه‌های بچه‌هایشان مرا دوست خواهند داشت و حفاظت خواهند کرد و در دام جادوی هفت هیولا نخواهند افتاد. روزی هر کدام از آنها سفری به باغ در اعماق دریا خواهد رفت و همانطوریکه هدهد راهنمای شما بود، شما نیز راهنمای آنها خواهید بود و آنها را به خانه گنج و هستی برگ که حیات همه موجودات است راهنمایی خواهید کرد. مانند هدهد، شما اکنون پیامبر دنیای نامرئی هستید و پر طلایی برای همیشه در قلب‌هایتان خواهد درخشید.

پایان

۲۳ دی ۱۳۸۵